جیک و سرینا و داستان های هری پاتر

جیک برای اینکه بتونه دخترش سرینا رو به خوندن علاقه مند کنه کتابهای مختلفی رو براش میخرید. هری پاتر و شهر اشباح مجموعهای مورد علاقه جیک بود که برای سرینا میخرید.

آنها برای سرگرمی گاهی داستان خود را از این کتابها میساختند.

جیک داستان خود را از مجموعه هری پاتر اینطور شروع کرد.

دختری از خانواده ایی قدیمی که همگی جادوگرانی قدرتمند بودند به دنیا آمد. ناقص الخلقه بودن در میان خانواده های جادوگران دیده نشده بود. ولی در آن خانواده بدلیل تداوم ازدواج های خانوادگی بچه بدنیا آمده دارای دستانی نابهنجار بود. دستانی که بدرستی شکل نگرفته بودند. هر دو دست در حالتی بودند که بنظر نمیرسید بتوانند چوب جادو را به آنها سپرد.

سامانتا از همه جا بی خبر منتظر بود که به او شیر بدهد. وقتی سامانتا بزرگتر شد. مادرش او را پیش مادر خود میبرد. مادربزرگ سامانتا تنها کسی بود که باور داشت سامانتا بدون کمک دستانش هم میتواند جادو کند.

مری مادربزرگ سامانتا میپزیرد که از او نگهداری کند و تلاش کند به او جادو یاد دهد. سامانتا از 8 تا 10 سالگی پیش مادربزرگش بود. او کارهای زیادی یادگرفته بود. امیدوار بود از یک مدرسه جادوگری برایش دعوتنامه برسد ولی خبری از دعوت نامه نبود.

سامانتا تلاش خود را برای یادگیری جادو دو چندان میکند. کتابهای جادوگری را با دقت زیاد میخواند. او از شیوه ایی برای جادو استفاده میکند که بسیار کهن است. جادوگران پیش از شکار حیوانات جادویی و ساخت چوب جادو از ذهن خود برای تمرکز قدرت جادوییشان استفاده میکردند. این دقیقا همانکاری بود که سامانتا میکرد.

او شروع به یادگرفتن شیوه های جادوگری قدیمی کرده بود. مطالعات او در جادوهای کهن. ناگهان او را با کتابی مواجه کرد. کتابی که عنوان عجیبی داشت. چگونه وردهای جادویی بسازیم.

سامانتا مطمئن بود که بود که وردهایی جادویی را باید حفظ کند. ولی این کتاب راجع به موضوع عجیبی حرف میزد. ساخت ورد جادویی.

کتاب این گونه توضیح میداد که وردهای جادویی ساخته جادوگران قدرتمندی در گذشته هستند. همانطور که آنها وردهایی خود را ساختند. خواننده هم میتواند وردهایی را با توجه به جادویی که میخواهد اجرا کند بسازد.

کتاب دریچه جدید برای سامانتا ایجاد کرد. سامانتا بعد از خواندن آن در باره وردهای جادویی مرگبار شروع به مطالعه کرد. سمانتا میخواست مطمئن شود که از همه جادوگران همسن خود قوی تر است او با توجه به اینکه خانه مادربزرگش در یک روستای دورافتاده بود. میتوانست در طبیعت جادوهاییش را تمرین کند.

جادوهای مرگبار سامانتا تلفات زیادی برای موشهای جنگلی که در غرب روستا قرارداشت، به بار آورد. سامانتا تصمیم داشت به مدرسه جادوگری در پاریس حمله کند. او تصمیم داشت با شکست مدیر مدرسه به همه نشان دهد که جادوگر توانایی است.

سامانتا در 15 سالگی بشدت در جادوگری قوی شده بود. او دیگر از وردهای جادویی کتابها استفاده نمیکرد. او برای هر جادویی وردخودش را ساخته بود.

سامانتا به پاریس میرود. او با کمک جادو خودش را به مدرسه جادوگری در آنجا میرساند. جادوهایی اطراف مدرسه قوی بودند ولی سامانتا توانست در فاصله مناسبی در زمین هایی اطراف مدرسه خودرا ظاهر کند.

سامانتا به سمت در مدرسه حرکت کرد. کسی جلو او را نگرفت. عده ایی به او زل زدند ولی کسی با او صحبتی نکرد سامانتا به وسط سالن مدرسه رسیده بود. که تصمیم گرفت از کسی بپرسد مدیر مدرسه کجاست.

او یک معلم را دید به او گفت که میخواهد مدیر مدرسه رو ببینه.

معلم: شما وقت قبلی دارید.

سامانتا: خیر

معلم: پس متاسفانه نمیتونید ایشون رو ببینید حالا بهتر از اینجا برید

سامانتا: من تا مدیر رو نبینم از اینجا نمیرم. بعد با جادو معلم را در هوا معلق میکند. معلم شروع به خونریزی از رگ دستانش میکند.

سامانتا: بگید مدیر بیاد اینجا اگر نمیخواید این بمیره.

مدیر مدرسه جلوی سامانتا ظاهر میشود.

مدیر: اونو بذار پایین.

سامانتا : نه.

مدیر: تو کی هستی. چی میخوای

سامانتا: من سامانتا هستم. برای مبارزه با تو اومدم. من از تو قویترم. ولی تو اجازه ندادی بیام تو این مدرسه. بخاطر دستهام. و تلافی این اشتباه رو با جون خودت میدی.

مدیر: هی هی! چی میگی! من اصلا نمیدونم راجع به چی حرف میزنی. من تو رو نمیشناسم.

سامانتا: من یک جادوگر قدرتمندم. که تو اجازه ندادی بیاد به این مدرسه.

مدیر: من اجازه ندادم! کی اجازه ندادم.

سامانتا: تو برام دعوتنامه نفرستادی.

مدیر: من مسئول فرستادن دعوتنامه ها نیستم. من فقط امضاشون میکنم.

سامانتا: تو یه ترسو هستی که حاضر نیست مسئولیت کاری که کرده به عهده بگیره. من تو رو به دوئل دعوت میکنم.

مدیر: که میبیند برای زنده ماندن معلم باید زودتر دست به کار شود. چوب خود را بدست میگیرد.

سامانتا: حمله میکند. مدیر جابجا میمیرد. بدون اینکه کوچکترین دفاعی کند. مدرسه تعطیل میشود. سامانتا مدرسه را بعنوان جایزه پیروزی خود در نظر میگیرد و در آنجا ماندگار میشود. تا جادوگران بدانند کسی به قدرت او نیست. کتابهای موجود در مدرسه او را از بیش در جادوگری قویتر هم میکند.

جادوگران از سرتاسر دنیای جادوگری برای بیرون کردن سامانتا به آنجا میروند.

پایان.

سرینا از این داستان خوشش آمده ولی نحوه پرداخت آن را دوست ندارد. به باور او، سامانتا نباید چنین خشونتی بخرج دهد.

داستان آزاد سرینا از برداشت جیک از هری پاتر.

سامانتا در جادوگری بسیار قوی شده و وردهای خودش رو برای جادو میسازه . در همین احوال یک جادوگر سیاه به فرانسه حمله میکنه. این جادوگر خودش رو اسمیت مینامه. خیلی از جادوگرهای قدرتمند رو به کام مرگ فرستاده.

اسمیت: قصد داره حاکم فرانسه باشه. بنابراین سعی داره که نخست وزیر جادوگران در فرانسه رو بکشه.

یاران جادوگر اسمیت به شهر ها و روستاهای حمله میکنند. مردم رو میکشن و یا غارت میکنند. اونها رعب و وحشت زیادی در شهرهای کشور فرانسه ایجاد کرده اند.

سامانتا و مادربزرگش که باهم برای خرید به شهر اومدن از بیشتر این اتفاقات بی خبر هستند. مادربزرگ سامانتا معمولا معجونها و گیاهای جادویی رو میخرید. اون باورداشت یک جادوگر باید خیلی احمق باشه که وقتش رو صرف پرورش گل و گیاه کنه.

سامانتا: گلها رو دوست داشت و از پرورش گیاهای جادویی بدش نمیاومد. ولی دلیلی برای مخالفت با مادربزرگ نمیدید. به هرحال اونها به اون گیاه ها و معجون ها احتیاج داشتن. تو شهر میشد به قیمت منصفانه ایی اونها رو خرید.

در شهر سرینا و مادربزرگش تو یه مغازه در حال خرید عصاره برای معجون هستند. که ناگهان صدایی آنها را از جای میپراند.

ظاهرا دو جادوگر در چند قدمی فروشگاه باهم درگیر شده اند.

سامانتا و مادرش به کنار پنجره میروند تا مبارزه رو تماشا کنند. دو جادگر روبروی هم آماده دوئل هستند.

صاحب مغازه نیز به آنها میپیوندد.

صاحب مغازه: اوه خدای من اون پرفسر پیترو است که جلوی او عوضی وایساده. اون یکی از بهترین جادوگرای این کشوره. برای همین دفاع در برابر جادوی سیاه رو درس میده.

دوئل در حال ادامه است که دو جادوگر دیگر به کمک دشمن میآیند. سرینا رو به مادربزرگ. اون حریف سه تاشون نمیشه.

مادربزرگ: تو میشی؟

سامانتا: بله!

مادربزرگ: مواظب خودت باش.

صاحب مغازه: نرو دیوانگی اونها خیلی قوی هستند.

سامانتا لبخندی میزند. به بیرون میرود. وردی را به زبان میاورد و هر سه جادوگر شرور به چندصدمتر دورتر پرتاب میشوند.

پترو به سامانتا نگاهی میاندازد. ندیده بودمت.

سامانتا: ظاهرا مدرسه شما من رو شاگرد لایقی نمیدونست.

پترو: خوشحالم

سامانتا: چرا

پترو: اگر به مدرسه می اومدی امکان نداشت الان اینقدر پیشرفت کنی.

سامانتا و پترو هر دو میخندند. و باهم دست میدهد و خود را به یکدیگر معرفی میکنند.

جادوگران شرور فرار کرده اند.

پترو: چرا برای تدریس نمیآیی به مدرسه ما.

سامانتا: تدریس؟

پترو: آره!

سامانتا: راستش امیدوار بودم بعنوان شاگرد قبولم کنین.

پترو: متاسفانه تو قویتر از اون هستی که نیازی به استاد داشته باشی.

سامانتا: پس قبوله.

پترو: یک بلیط به او میدهد.

سامانتا: اینچیه!

پترو: برای فصل پاییز ده روز دیگه است. تو میتونی تدریس رو شروع کنی.

سامانتا: لازم نیست با مدیر حرف بزنم.

پترو: باقدرتی که تو داری! نه لازم نیست.

سامانتا سوار قطار به سمت مدرسه جادوگریست پسری در واگن نشسته. که هیچ توجهی به سامانتا ندارد.

ظاهر عجیبی دارد. لباسهای کهنه و وصله شده. کتابهای کهنه و کثیف. سنش به کلاس اولی ها میخورد ولی ظاهرش برای یک کلاس اولی خیلی عجیبه.

سامانتا: تو کلاس اولی هستی.

پسر: به علامت تایید سر تکون میده.

سامانتا: مدرسشون چطوریه!

پسر: نمیدونم!

سامانتا: چطور الان وسط ترمه مگه ترم قبل اینجا نبودی

پسر: نه نمیخواستم بیام !

سامانتا: چرا؟

پسر: من احتیاجی به مدرسه جادوگری ندارم. هرچی لازم باشه خودم بلدم.

سامانتا: چه عالی. حالا چرا کتابهای دست دو خریدی

پسر: خانواده من جادوگر نیستند. من نمیخواستم پول اونها رو خرج این مزخرفها کنم. برای همین اینها رو مجانی از کتابفروشی گرفتم. مال دانشآموزهای قبلی است.

سامانتا: اوه که اینطور!

سامانتا: چوب جادوت خیلی عجیبه. چیه!

پسر: یک تیکه شاخه درخت زردالوی جلوی خونمون.

سامانتا: یعنی چوب جادو نیست.

پسر: هست. ولی مغز جادویی نداره.

سامانتا: جالب شد. من هم بدون چوب جادو میکنم.

ناگهان قطار توقف میکند. مسافران جیغ کشان در سالن قطار در حال فرار هستند.

سامانتا و پسر همراه آنها از قطار خارج میشوند. سه جادوگر به قطار حمله کرده اند.

پسر: من دخل سمت چپی رو میارم تو دخل وسطی رو بیار سمت راستی رو باهم میزنیم.

سپس وردی را به زبان میآورد و جادوگر سمت چپ را میکشد.

سامانتا: از وردمرگبار استفاده نمیکند فقط هردوجادوگر را خلع سلاح میکند و فراری میدهد.

آنها هر دو در مدرسه جادوگری به جادوگران جوان کمک میکنند.

سرینا: نظرت چیه؟

جیک: داستان اصلی خوبه بال پرواز و داستان های فرعی داخلش رو ایجاد کنی. داستان اصلی بد نیست. اینکه یه بچه کلاس اولی میتونه وردهای سیاه رو اجرا کنه یکم عجیبه. بیشتر باید روش کاربشه.

سرینا: اوکی روش کار میکنم.

سرینا داستان را اینطور ویرایش و ادامه میدهد.

در همان کشور در روستایی دیگر جادوگر دیگری با قدرت فراوان به دنیا آمد. خانواده او کشاورز بودند بدون قدرت جادوگری! اما او از طفولیت قدرتهای جادویی حیرت انگیزی داشت.

پدر و مادرش برای پیدا کردن یک جادوگر که به آنها کمک کند تمام سرزمین را زیر پا گذاشتند. آنها ثروتمند نبودند. بنابراین بیشتر مسیر را رو پای خود میرفتند. برای تامین خوراک هم در مزارع بین راه توقف میکردند. گاهی یک روز کار میکردند. گاهی هم مزرعه دار به آنها غذای مجانی میداد.

جادوگری که پیدا کردند. خود را رئیس مینامید. اسم حقیقیش را نمیدانستند. او مربی جادوگری به اسم اسمیت بود یک جادوگر قدرتمند که بخاطر استفاده از وردهای مرگبار تحت تقیب تمام وزارتهای جادوگری در سرتاسر دنیا بود. این موضوع را پدر و مادر روستایی نمیدانستند.

آنها از رئیس خواستند که به پسرشان یادبدهد و به او نشان دهد که جادوگری چیست. رئیس جادوهایی را به آن بچه آموخت که هیچ جادوگری در هیچ سنی اجازه یادگرفتن آنها را نداشت.

سرینا داستانش را دوباره به جیک نشان داد. جیک اصلش بد نیست. جذابه. قصه دختره و قصه این پسره خوب میشه اگر بهش بال بدی. فقط باید روی اون قسمت که برای خرید گیاه جادویی میرن شهر تمرکز کنی. اخه تو روستا زندگی میکنند. قاعدتاً باید پرورش گیاه کارشون باشه.

سارینا: میتونن برای فروش گیاه هایی که تولید کردن برن به شهر.

جیک "اونجوری بهتره. کاملش کردی بده بخونم. یادت باشه روز یک ساعت بنویس و روزی سه ساعت بهش فکر کن. اینجوری قصت پخته میشه. اگر همش رو تو یک نشست بنویسی نمیتونی درست پرداختش کنی. به همه شخصیت های قصت فکر کن براشون یک قصه بنویس که خواننده بشناستوشون."